

نقل قول‌ها در بیست و چهارمین جلسه

حکمت‌های زندگی در دفتر پنجم مثنوی

ایرج شهبازی

هفتم مردادماه ۱۴۰۳

۲۷) عدم اخلاقی (فروتنی)

(از بیت ۱۹۶۰ تا بیت ۱۹۶۴)

هست مطلق کارسازِ نیستی است	کارگاه هست کُن جز نیست چیست؟
بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟	یا نهاله کارد اندر مَغرسی؟
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست	تخم کارَد موضعی که کشته نیست
تو، برادر! موضعی ناکشته باش!	کاغذِ اسپیدِ نابنوشته باش!
تا مُشرفِ گردی از «ن و الْقَلَم»	تا بکارَد در تو تخم آن ذُو الْکَرَم



طبق تلقی مولانا از عوالم وجود، سه عالم، از بالا به پایین وجود دارد: عالم عدم، عالم خیال و عالم ماده:

ای خدا! جان را تو بنما آن مقام	که در او بی حرف می روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم	سوی عرصه دورپهنای عدم
عرصه ای بس با گشاد و با فضا	وین خیال و هست یابد ز او نوا
تنگ تر آمد خیالات از عدم	ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ تر بود از خیال	ز آن شود در وی قمر همچون هلال

(مثنوی، د ۱ / ۳۰۹۶ - ۳۰۹۲)



گاهی هم مولانا عدم را به معنای وجود مطلق (خدا) به کار می برد، پیش از آن که به صفتی موصوف شود:

سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود	ز عشقِ آن عدم آمد جهانِ جان به وجود
به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد	زهی عدم که چو آمد، از او وجود فزود!
به سالها بر بودم من از عدم هستی	عدم به یک نظر آن جمله را ز من بر بود
رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش	رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود

کدام کوه که او را عدم چو که نبود؟ کُه وجود چو کاه است پیش بادِ عدم

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۹۵۰)



نداشته‌های ما بیش از داشته‌هایمان ما را به تلاش و تقلا وامی‌دارند و نیستی بیش از هستی در ما انگیزه زندگی ایجاد می‌کند:

حَبْدًا دُو چشَمِ پَایانِ بَینِ راد	که نگه دارند تن را از فساد ...
گر همی‌خواهی سلامت از ضَرَر	چشم ز اول بند و پایان را نگر،
تا عدم‌ها را بینی جمله هست	هست ها را بنگری محسوس پست
این بین باری که هر کهش عقل هست	روز و شب در جست‌وجوی نیست است
در گدایی طالبِ جودی که نیست	بر دکان‌ها طالبِ سودی که نیست
در مزارع طالبِ دَخَلی که نیست	در مَغَارِسِ طالبِ نَخلی که نیست
در مَدَارِسِ طالبِ علمی که نیست	در صَوَامِعِ طالبِ حَلْمی که نیست
هست‌ها را سوی پس افکنده‌اند	نیست‌ها را طالبند و بنده‌اند
ز آن که کان و مَخزَنِ صُنْعِ خدا	نیست غیرِ نیستی در اِنجلا
پیش از این رمزی بگفتستیم از این	این و آن را تو یکی بین، دو مبین!
گفته شد که هر صنعت‌گر که رُست	در صناعت جایگاه نیست جُست
جُست بَنّا موضعی ناساخته	گشته ویران، سقف‌ها انداخته
جُست سَقّا کوزه‌ای کهش آب نیست	و آن دروگر خانه‌ای کهش باب نیست
وقت صید اندر عَدَمِ بُد حمله‌شان	از عدم آن گه گریزان جمله‌شان!
چون امیدت لاسِت، زو پرهیز چیست؟	با اَنیسِ طَمَعِ خود استیز چیست؟
چون اَنیسِ طَمَعِ تو آن نیستی است	از فنا و نیست این پرهیز چیست؟
گر اَنیسِ لا نه‌ای، ای جان، به سر	در کمینِ لا چرایی منتظر؟
ز آن که داری جمله دل برکنده‌ای	شَسْتِ دل در بَحْرِ لا افکنده‌ای

پس گریز از چیست زین بحر مُراد که به شست صد هزاران صید داد؟

(مثنوی، د ۶ / ۱۳۷۷ - ۱۳۵۷)



کارگاه اصلی، در این دنیا، همان «نیستی» است که خلأ و بی‌نشان و تهی است. همه استادان برای آن که هنر و دانش خود را آشکار کنند، به دنبال نیستی و شکستگی می‌روند. لاجرم کارگاه استاد حقیقی؛ یعنی خداوند بی‌نیاز نیز نیستی است:

چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش دایم، تا بر این بحر ایستی
چون که اصل کارگاه آن نیستی است	که خلا و بی‌نشان است و تهی است،
جمله استادان پی اظهار کار	نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد	کارگاهش نیستی و لا بُود
هر کجا این نیستی افزون‌تر است	کار حق و کارگاهش آن سر است
نیستی چون هست بالاین طبق	بر همه بُردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال	کار فقر جسم دارد، نه سؤال

(مثنوی، د ۶ / ۱۴۷۲ - ۱۴۶۶)



لائوتسه:

«سی پره در ناف چرخ به هم می‌رسند. جایی که چرخ نیست همان جایی است که مفید است // میانش را خالی کرده، از گل کوزه می‌سازند. جایی که کوزه نیست، همان جایی است که مفید است // درها و پنجره‌ها را بُر تا اتاق بسازی. در همان جایی که اتاق نیست، اتاقی برای تو هست // پس، فایده‌مندی چیزی که هست، در استفاده از چیزی است که نیست.»

(دائو ده جینگ، از لائوزه، ترجمه ع. پاشایی، صص ۲۳-۲۲)



عدم اخلاقی یعنی فروتنی و افتادگی و رها کردن دانش‌ها و توانایی‌های ناقص خود برای به دست آوردن دانش‌ها و توانایی‌های جدید. ابیات درخشان زیر را با دقت تمام بخوانید و ببینید که مولانا چگونه میان نیستی و فروتنی پیوند برقرار کرده است:

آینه هستی چه باشد؟ نیستی	نیستی بر، گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مال‌داران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است	سوخته هم آینه آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست	آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
چون که جامه چُست و دوزیده بُود	مظهر فرهنگِ درزی چون شود؟
ناتراشیده همی‌باید جُدوع	تا دُرُوگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته‌بند آن‌جا رود	که در آن‌جا پای اشکسته بُود
کی شود، چون نیست رنجور نزار،	آن جمالِ صنعتِ طب آشکار؟
خواری و دونی مس‌ها بر ملا	گر نباشد، کی نماید کیمیا؟
نقص‌ها آینه وصفِ کمال	و آن حقارت آینه عزّ و جلال؛
ز آن‌که ضد را ضد کند ظاهر یقین	ز آن‌که با سرکه پدید است انگین
هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمالِ خود دواسبه تاخت
ز آن نمی‌پرَد به سوی ذو الجلال	کاو گمانی می‌پرَد خود را کمال
علتی بتر ز پندارِ کمال	نیست اندر جان تو، ای ذو دلال!
از دل و از دیده‌ات بس خون رود	تا ز تو این مُعجَبی بیرون شود
علت ابلیس «أنا خیری» بده است	وین مرض در نفسِ هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او	آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند تو را در امتحان	آب سرگین‌رنگ گردد در زمان

(مثنوی، د ۱ / ۳۲۱۸ - ۳۲۰۱)



لاف زدن یکی از نشانه‌های اشخاص مدعی و خودپسند است و باعث محرومیت آنها از هر گونه برکتی

می‌شود:

لاف تو ما را بر آتش برنهاد	کآن سبیلِ چربِ تو برکنده باد!
گر نبودی لافِ زشت، ای گدا!	یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی	یک طیبی داروی او ساختی

(مثنوی، د ۳ / ۷۳۹ - ۷۳۷)



مولانا بر آن است که لاف‌های ما باعث محرومیت ما می‌شوند و مادامی که ما پنداشتِ کمال را ترک

نکنیم، محال است بتوانیم قدمی به سوی کمال برداریم:

آبِ ما مَحْبُوسِ گِلِ مانده است، هین	بحرِ رحمت! جذب کن ما را ز طین!
بحر گوید: «من تو را در خود کَشَم	لیک می‌لافی که من آبِ خوشم
لافِ تو محروم می‌دارد تو را	ترکِ آن پنداشت کن، در من درآ!

(مثنوی، د ۳ / ۲۲۵۳ - ۲۲۵۱)



تاریخ بلعمی:

«از عبدالله بن عباس روایت کنند که سبب طلب کردن موسی خضر را آن بود که موسی با خدای تبارک و تعالی مناجات کرد و به مناجات اندر ایدون گفت: «یا رب! از ما بندگان که به تو دوست‌تر؟» گفت: «آن که مرا همیشه یاد دارد و فراموش نکند». گفتا: «از بندگان تو کدام حکیم‌تر؟» گفتا: «آن که به حق حکم کند و هوا را متابع نشود». گفتا: «یا رب! از میان بندگان کدام بنده عالم‌تر؟» گفتا: «آن که ارچه علم بسیار دارد، خواهد که از کسی [همیشه] علم آموزد تا [آن] علم خویش افزون کند». پس موسی را آرزو آمد افزونی علم خویش. گفتا:

«یا رب! به زمین کسی هست که نزد او علم افزونی هست تا من از او بیاموزم»؟ گفت: «یا موسی! مرا بنده‌ای است خضر نام، اندر میان دو دریا بُود. علم او از آن تو بیشتر است». گفت: «یا رب! مرا دلیل باش تا او را بینم».

(تاریخ بلعمی، ص ۴۶۸)



همان گونه که می‌بینیم موسی با وجود همه مقامات بلند معنوی خود، حاضر است از محضر یک انسان گمنام بهره بگیرد. این نکته‌ای است که مورد توجه مولانا قرار گرفته است. او درباره «سِرِّ طلب کردنِ موسی خضر را با کمالِ نبوت و قُرْبَت» می‌گوید:

که سوی خضری شود موسی دوان	آه، سِرِّ هست اینجا بس نهان
بر هر آنچه یافتی، بالله مایست!	همچو مُستسقی کز آبش سیر نیست
صدر را بگذار، صدرِ توست راه	بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
بین چه می‌گوید ز مُشتاقی کلیم:	از کلیم حق بیاموز، ای کریم!
طالبِ خضرم، ز خودبینی بَری».	«با چنین جاه و چنین پیغمبری
در پی نیکویی‌ای سر گشته‌ای؟!	موسیا! تو قوم خود را هسته‌ای
چند گردی، چند جویی، تا کجا؟	کی قبادی رسته از خوف و رجا
آسمانا! چند پیمایی زمین؟	آن تو با توست و تو واقف بر این
آفتاب و ماه را کم ره زنید!	گفت موسی: «این ملامت کم کنید!
تا شوم مَصْحُوبِ سلطانِ زَمَن!»	می‌روم تا مَجْمَعُ الْبَحْرین من

(مثنوی، د ۳ / ۱۹۶۸ - ۱۹۵۹)



شمس تبریزی:

«مولانا این ساعت در رُبعِ مَسکون مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه، و خواه نحو، و در منطق با ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به از ایشان و باذوق تر از ایشان و خوب تر از ایشان. اگرش بیاید و

دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید. و بی‌مزگی آن که اگر من از سر خُرد شوم و صد سال بکوشم، ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن. آن را نادانسته انگاشته است و چنان می‌پندارد خود را پیش من، وقت استماع، که شرم است، نمی‌توانم گفتن، که بچه دوساله پیش پدر، یا هم‌چو نومسلمانی که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد. زهی تسلیم!

(مقالات شمس، د ۲ / ص ۱۳۳)



برای بهره‌مندی از لطف و فضل خدا، چاره‌ای جز شکستگی و فروتنی و افتادگی نیست. انسان‌های متکبر و مغرور به شدت از حقیقت دور می‌افتند:

ای خنک آن را که «ذَلَّتْ نَفْسُهُ»!	وای آن که از سرکشی شد چون گه او
این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پُر زهر شد آن گیج مست
چون می پُر زهر نوشد مُدبری	از طرب یک دم بجنابد سری،
بعد یک دم زهر بر جانش فتد	زهر در جانش گند داد و ستد ...
خضر کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از فُجَار رست
چون شکسته می‌رهد، اشکسته شو!	امن در فقر است، اندر فقر روا! ...
نردبان خَلق این ما و منی است	عاقبت زین نردبان افتادنی است
هرکه بالاتر رود، ابله‌تر است	که استخوان او بتر خواهد شکست

(مثنوی، د ۴ / ۲۷۶۴ - ۲۷۴۶)



مولانا در جایی دیگر باز به این موضوع اشاره کرده است که برای بهره‌مند شدن از فضل خدا راهی جز شکستگی و نیازمندی نیست:

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

(مثنوی، د ۱ / ۵۳۲)



جالب‌تر از کسانی که پس از کسب مقاماتی دچار پندار کمال شده‌اند، کسانی هستند که بدون هیچ کمالی، خود را کامل می‌دانند و دکان و دستگاهی برای خود راه می‌اندازند. سخنان مولانا دربارهٔ این قبیل افراد بسیار آموزنده است:

از خدا بویی نه او را، نه اثر	دعوی‌اش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم‌نقش خویش	او همی‌گوید: «ز ابدالیم و بیش!»
حرف درویشان بدزدیده بسی	تا گمان آید که هست او خود کسی
خُرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از وجود او یزید
بینوا از نان و خوانِ آسمان	پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بُنهادهام	نایبِ حقم، خلیفه‌زاده‌ام
اَلصَّلا سادهدلانِ پیچ‌پیچ!	تا خورید از خوانِ جودم سیر هیچ

(مثنوی، د ۱ / ۲۲۷۸ - ۲۲۷۲)



سعدی شیرین‌سخن:

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت، سری پر غرور
خردمند از او دیده بردوختی	یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن‌فراز:
«تو خود را گمان برده‌ای پرخرد	انایی که پر شد دگر چون برد؟
ز دعوی پُری ز آن تهی می‌روی	تهی آی تا پر معانی شوی.»
ز هستی در آفاق سعدی‌صفت	تهی گرد و بازآی پر معرفت



حقیقت را از طریق کم آمد می توان یافت؛ یعنی از راه فروتنی و افتادگی:

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	در کم آمد یابی، ای یارِ شگرف!
آن سبوی آب دانش‌های ماست	و آن خلیفه دجله علم خداست
ما سبوها پُر به دجله می‌بریم	گر نه خر دانیم ما خود را، خریم

(مثنوی، د ۱ / ۲۸۴۹ - ۲۸۴۷)



عدم اخلاقی، یعنی فروتنی، به خودی خود یکی از مهم‌ترین راه‌های دست‌یابی به معرفت و حقیقت است. شخص از طریق ندیدن خود و از راه فروتنی می‌تواند به معارفی دست یابد که با تفکر و کتاب خواندن به دست نمی‌آیند:

هین بدار از مصر، ای فرعون، دست!	در میان مصر جان صد مصر هست
تو «أنا رَبُّ» همی‌گویی به عام	غافل از ماهیت این هر دو نام ...
نک أنا ماییم، رسته از أنا	از آنای پُر بلای پُر عَنَا
آن آنایی بر تو، ای سگ! شوم بود	در حق ما دولت محتوم بود ...
این حیاتی خُفیه در نقش مَمات	و آن مماتی خُفیه در قشر حیات ...
از أنا چون رست، اکنون شد أنا	آفرین‌ها بر آنای بی عَنَا
کاو گریزان و آنایی در پی‌اش	می‌دود چون دید وی را بی وی‌اش
طالبِ اوئی، نگردد طالبت	چون بُمردی، طالبت شد مَطَلَبت
زنده‌ای، کی مُرده‌شو شوید تو را؟	طالبی، کی مطلبت جوید تو را؟ ...
کی شود کشف از تفکر این أنا؟	آن أنا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقل‌ها در افتقاد	در مفاکِی حُلول و اتّحاد

(مثنوی، د ۵ / ۴۱۴۷ - ۴۱۲۷)



مولوی در جایی دیگر، بحثی مهم درباره صورت و معنی مطرح می کند و آن گاه می گوید: این حقیقت را با ظن و تشبیه نمی توان درک کرد. فهم این موضوع نیاز به تضرع و افنای خود دارد:

فَاعِلٍ مُطْلَقٍ یَقِینِ بَیْ صُورَتِ اسْتِ	صُورَتِ اَنْدَرِ دَسْتِ اَوْ چُونِ اَلْتِ اسْتِ
گَه گَه اَنْ بَیْ صُورَتِ اَز کَنْمِ عَدَمِ	مَر صُورَ رَا رُو نَمَایِدِ اَز کَرَمِ،
تَا مَدَدَ گِیْرِدِ اَز اَوْ هَر صُورَتِی	اَز کَمَالِ وَّ اَز جَمَالِ وَّ قُدْرَتِی
بَاز بَیْ صُورَتِ چُو پَنهَانِ کَرْدِ رُو	اَمْدَنْدِ اَز بَهِرِ کَدِ دَر رَنْگِ وَّ بُو
صُورَتِی اَز صُورَتِی دِیْگَرِ کَمَالِ	گَر بَجوِیْدِ، بَاشَدِ اَنْ عَیْنِ ضَلَالِ
پَس چِه عَرَضِه می کَنی، اِی بَی گُهَر!	اَحْتِیاجِ خُودِ بَه مُحْتَاجِی دِگَر؟
چُونِ صُورَ بَنْدِه اسْتِ، بَر یَزْدَانِ مِگُو!	ظَن مَبَرِ صُورَتِ، بَه تَشْبِیْهَشِ مِجُو!
دَر تَضَرُّعِ جَوِی وَّ دَر اِفْنَائِی خُویشِ	کَز تَفَكُّرِ جِزِ صُورَ نَآیِدِ بَه پِیشِ

(مثنوی، د ۶ / ۳۷۴۹ - ۳۷۴۲)



شمس تبریزی:

«این راه بحث معتزله نیست. این راه شکستگی است و خاک باشی و بیچارگی و ترک حسد و عداوت و چون سرّی کشف شد بر تو، باید که شکر آن بگذاری.»

(مقالات، ج ۱، ص ۱۲۶)



تقابل بخارا و به خواری که مبتنی بر جادوی مجاورت است، یکی از تقابلهای مهم مثنوی در حوزه معرفت‌شناسی است. در این تقابل، بخارا نماد علوم کسبی و ظاهری است و «به خواری» نماد دانش و بینشی است که بر اثر کنار نهادن نفس و خودی به دست می‌آید:

عقل جزوی گاه چیره، گه نگون عقل کُلی ایمن از ریبُ المُنون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخرا! رو به خواری، نه بخارا! ای پسر!

(مثنوی، د ۳ / ۱۱۴۶ - ۱۱۴۵)



تکبر مانع یادگیری و شاگردی کردن می‌شود؛ بنابراین باید به تعبیر مولانا، لباسِ خواری بر تن کنیم و به شاگردی کردن پردازیم:

دون‌ترین کسبی که در عالم رُود هیچ بی‌ارشادِ استادی بُود؟
اولش علم است، آن گاهی عمل تا دهد بر بعدِ مهلت، یا اجل ...
پس لباسِ کِبَر بیرون کن ز تن! ملبَسِ دُل پوش در آموختن!

(مثنوی، د ۵ / ۱۰۶۱ - ۱۰۵۴)



آب در بلندی‌ها نمی‌ایستد و به سرعت به سوی پستی‌ها می‌رود و آنها را سیراب می‌کند. قله‌های سربه‌فلک کشیده از آب محرومند. آب از آنها می‌گذرد و در دشت‌ها و گودال‌ها جای می‌گیرد. به نظر مولانا رحمت خدا شامل حال انسان‌های مغرور و سرکش نمی‌شود. با فروتنی و افتادگی است که می‌توان رحمت خدا را به سوی خود جلب کرد:

هر کجا دردی، دوا آن‌جا رود هر کجا پستی است، آب آن‌جا دُود
آبِ رحمت بایدت، رو پست شو! و آن‌گهان خورِ خَمَرِ رحمت، مست شو!

(مثنوی، د ۲ / ۱۹۴۰ - ۱۹۳۹)



عدم اخلاقی به تدریج زمینه را برای عدم عرفانی فراهم می‌آورد. سالک بر اثر فروتنی و پرهیز از خودپسندی، به تدریج به مقام عدم می‌رسد؛ یعنی تمام تعین‌ها و اوصاف بشری را رها می‌کند و به این ترتیب زمینه را برای دریافت فیض الهی فراهم می‌آورد. به این ترتیب سلوک عرفانی با تواضع و فروتنی آغاز می‌شود و در نهایت به عدم می‌رسد:

وز نما مُردم، به حیوان بر زدم	از جمادی مُردم و نامی شدم
پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم؟	مُردم از حیوانی و آدم شدم
تا برآرم از ملایک پرّ و سر	حمله دیگر بمیرم از بشر
«كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»	وز ملک هم بایدم جستن ز جو
آنچه اندر وَهْم ناید آن شوم	بار دیگر از مَلک قُربان شوم
گویدم که «إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»	پس عدم کردم، چون ارغنون

(مثنوی، د ۱ / ۳۹۰۶ - ۳۹۰۱)